



پیغام عشق

قسمت نہصد و بیست و دوم



با عرض سلام خدمت همراهان گنج حضور

موضوع: پاره دوزی، گل کاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم؟

حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

این جهان [همان چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد] اگر دیدن بر اساس همانیدگی باشد، گل کاری و قدغن است. چون ما به جهان آمدیم تا پس از مدتی با رها کردن همانیدگی‌ها به این لحظه ابدی بیاییم، تا در هر کاری که انجام می‌دهیم، برکات زندگی [یعنی خرد، قدرت، هدایت، حس امنیت، شادی و عشق] به آن کار جاری شود. یار من، خدا، بی‌نیاز است، حاجت ندارد و بر طبق قانون آلت ما از جنس او و امتداد او هستیم، پس ما هم نیازمند جهان نیستیم. چون اگر نیازمند جهان باشیم، گدای جهان خواهیم بود و مرتب گل کاری می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود، کار تو کو، بار تو کو؟

گر دو جهان بُتکده شد، آن بت عیار تو کو؟

گیر که قحط است جهان، نیست دگر کاسه و نان

ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو؟



کار جهان همان گل کاری ما و اضافه کردن همانیدگی براساس هر چه بیشتر بهتر است، و یا چیزهای جهانی که در کنترل و حیطه نفوذ ما نیست. من باید به کار خود نگاه کنم و با جهان و مردم کاری نداشته باشم. می خواهم بدانم کار من چیست؟ آیا من در درون فضا را باز می کنم تا خرد زندگی به فکر و عمل من جاری شود و انعکاس این فضای گشوده شده در بیرون ساختار نیک بیافریند؟ اگر دو جهان بتکده شده و همه بت من ذهنی خود را می پرستند، من باید خدای درون (بت عیار) خود را پیدا کنم. فرض کن که در جهان قحطی شده، نه نان هست و نه کسی که کاسه به دست می گیرد و آرد و گندمی به دیگری می دهد، من چی؟! من که هم شاه پیدا در این جهان هستم، که می توانم کار کنم و هم در نهان با فضاگشایی می توانم به بی نهایت او زنده شوم، پس انبار و پیمانه من کو؟! انبار من خداست، آیا من به او وصل هستم که از آنجا برکاتش را در جهان پخش کنم؟

علت گرفتاری و محدود بودن بیرونیان، بسته بودن درونیان است. مردم نمی دانند که بیرون آنها انعکاس درونیان است. ما به ایراد گرفتن از مردم و ملامت کردن آنها عادت کردیم، در صورتی که باید مسئول باشیم و بزرگترین مسئولیت ما، کیفیت هشیاری ما در این لحظه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که خار است جهان، کژدم و مار است جهان

ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

فرض کن همه جهان خارستان است، یعنی هرطرف مردم مانند مار و کژدم آدم را می گزند و همه مردم من ذهنی دردناک دارند و می خواهند به یکدیگر درد بدهند، ولی آیا تو باید نسبت به آنها واکنش نشان دهی؟ تو که طرب و شادی جان هستی و می توانی با گشودن فضای درون، به شادی بی سبب دسترسی داشته باشی، به من نشان بده گلشن و گلزار درون و بیرون تو کو؟ درست است که در این جهان هستیم، تن داریم و تن ما از این جهان تغذیه می کند، ولی ما اهل اینجا نیستیم، باید



جای دیگر باشیم و آن همین فضای گشوده شده درون ما است، که بی نهایت گشوده می شود. و هر چه گشوده تر می شود می بینیم که هویت ها از همانیدگی ها، باز پس گرفته می شوند و من ذهنی کوچک تر و به تدریج صفر و ما بزرگ تر و بی نهایت می شویم. وقتی با آدم ها یا هر چیزی که در این جهان با ذهنمان انتخاب می کنیم، هم هویت می شویم، آنها یار ما می شوند. ما از جنس زندگی هستیم، جنس زندگی نمی تواند با همانیدگی دوستی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

حق ذات پاکِ الله الصَّمَد

که بُود به مارِ بد از یارِ بد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

مارِ بد جانی ستاند از سلیم

یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم

سوگند به ذات پاک خداوند بی نیاز، که مارِ بد، بهتر از یارِ بد یعنی همانیدگی است. مارِ بد مارگزنده را می کشد ولی یارِ بد، ما را در آتش جهنم دردهایمان نگه می دارد.

مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دل مدّزد از دلربایِ روح بخش

که سوارت می کند بر پشتِ رخس



دلت را از خدا پنهان نکن، او می‌خواهد مرکزت را بی‌نهایت و به دلت شادی و نشاط بدهد و تو را سوار اسب هشیاری کند.
ولی ما دلمان را بامقاومت و قضاوت می‌دزدیم تا جایی که خدا نمی‌تواند روی ما کار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

تو فکر کردی این مرکز آلوده که گل‌کاری می‌کند و برحسب دل هم‌هویت شده فکر و عمل می‌کند دل است؟ آن موقع دلت را از اهل دل، کسی که دلش به بی‌نهایت خدا باز شده و به خرد زندگی دسترسی پیدا کرده، برداشتی! اگر دل ما با مرکز اهل دل رابطه برقرار می‌کرد، از جنس اهل دل می‌شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی کُدیّه زر می‌کنیم؟

ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

خداوند بی‌نیاز است و نمی‌گوید به من هدیه دهید بلکه می‌گوید خودتان را لایق و شایسته هدیه من کنید. هر چقدر مرکزتان گشوده‌تر شود انعکاس درون شما در بیرون زیباتر و شما سزاوار هدیه او می‌شوید. خداوند می‌گوید: من کی از شما زر

گدایی کردم؟ من قادرم شما را کیمیاگر کنم. کیمیاگر کسی است که وقتی به من ذهنی کسی می‌رسد، مس (یعنی من ذهنی و هشیاری جسمی) او را تبدیل به هشیاری حضور کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الا الله را

در نیابی منهج این راه را

تا موقعی که عملاً لا اله الا الله را تجربه نکنی، راه روشن این راه را در نخواهی یافت. تا تسلیم نشوی و با شناسایی، یکی یکی هم‌هویت‌شدگی‌ها را لا نکنی، به عمق بی‌نهایت او زنده نخواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۴

بس کسان که ایشان عبادت‌ها کنند

دل، به رضوان و ثواب آن نهند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۵

خود، حقیقت معصیت باشد خفی

آن گدِر باشد، که پندارند صفی

خیلی از آدم‌ها با من ذهنی عبادت می‌کنند نه با حضور قلب، و فکر می‌کنند این کار سبب خشنودی خدا و ثواب می‌شود. عبادتی که فقط به خاطر پاداش خدا باشد تیره و کدر است و عبادت زلال و خالص نیست. در حقیقت چنین عبادتی گناه پنهان است. فکرهای همانیده کدر و تیره است، گل‌کاری است و شما را زلال و خالص نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی

ای توانگر اگر صد کیسه زر پیش خدا ببری، خدا می گوید: ای خَمیده (که مرکزت پر از همانیدگی است) برای من دل باز شده بیاور نه همانیدگی.

مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

خداوند منتظر آن دلی است که پر از نور هشیاری و برکت باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

دُگان چرا گیرم چو او بازار و دُگانم بُود؟

سلطانِ جانم، پس چرا چون بنده جانداري کُنم؟

کسی که من ذهنی دارد در مرکزش دُگان دارد و در دُگانش همانیدگی گذاشته و به خودش و مردم می فروشد. می گوید: من دُگانِ ذهنم را که محدود بین و محدوداندیش است تعطیل می کنم، چرا که بازار و دُگان من خدا است و من باید فضا را باز کنم و از دُگان او، عشق و خرد و شادی بی سبب، حس امنیت و قدرت و هدایت بگیرم. بازار و دُگان من این است که ببینم، از مرکز عدم چه می گیرم و چه می آفرینم و چه چیز به جهان می دهم؟!



دکان ما محدود است ولی دکان خدا بی‌نهایت است، که در آنجا برکاتش را چیده. ولی دکان ما همانیدگی‌ها است که آنها را به مردم می‌فروشیم. مخصوصاً تصویر ذهنی خودمان را می‌فروشیم و می‌خواهیم تصویر ذهنی که در ذهن مردم فروختیم را نگه داریم. در جاهایی که دروغ گفتیم هم نمی‌خواهیم کشف شود؛ ما آبرو داریم، به مردم آبرو فروختیم، اعتبار داریم، به مردم اعتبار فروختیم. حالا باید این دکان (که از مرکز همانیده می‌آید) را تعطیل کنیم و دکان دیگری (که از مرکز عدم می‌آید) را باز کنیم.

جان اصلی من از فضای گشوده شده می‌آید، که پادشاه همه جان‌ها (در مرکز همانیده) است. کسی که از من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایش جان می‌گیرد، با زیاد شدن آنها، خوشحال و با کم شدن آنها، کسل و بی‌حال می‌شود. جانش مرتب تغییر می‌کند، ولی کسی که مرکزش عدم است، پادشاه جان است نه نگهبان جان، که با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها بدحال و خوشحال شود.

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پاره‌دوزی می‌کُنی اندر دکان

زیر این دکانِ تو، مدفون دو کان

زیر این فکرهای تو دو معدن، هشیاری حضور که زنده شدن به خدا است و ذهن ساده شده‌ تو که معدن خلاقیت تو است وجود دارد. این اعتبارات مردم به چه درد می‌خورد، که مرتب پاره‌دوزی می‌کُنی؟! یعنی یک چیزی از بین می‌رود دوباره چیز دیگر را جایگزینش می‌کُنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱

هست این دکانِ کِرایِی، زود باش

تیشه بستان و تگش را می تراش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۲

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره‌دوزی واره‌ی

این دکانی که چند سال در این دنیا زندگی می‌کنیم اجاره‌ای است. وقتی می‌میریم این بدن ما و ذهن ما متلاشی می‌شود، پس تا نمردی تیشه بردار یعنی فضا را باز کن و زیر این دکان، زیر این فکرهای تو که هشیاری خدا به صورت معدن قرار دارد را بکن، تا یک‌دفعه فکر از فکر جدا شود و از فاصله بین دو فکر، معدن (همان هشیاری حضور) خودش را به تو نشان دهد، آن موقع متوجه می‌شوی که تو از جنس من‌ذهنی نبودی و از شرّ این دکان و پاره‌دوزی آن رها می‌شوی.

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۵

ای ز نسل پادشاه کامیار

با خودآ، زین پاره‌دوزی ننگ دار

ای انسان، تو از نسل (پادشاه) خدایی هستی که در کارش موفق و کامیاب است، به خودت بیا و از این پاره‌دوزی خجالت کشیده و دست بردار.

مولوی، دیوان شمس تبریزی، غزل شماره ۱۳۷۶

دکان خود ویران کنم، دکان من سودای او

چون کان لعلی یافتم، من چون دکانداری کنم؟

بیا بید دکان پُر دادن و به همدیگر همانیدگی فروختن را ویران کنیم. اگر متوجه شدید که دارید چیزی اعم از طلا، پول، زیبایی، جوانی، دانش، مقام، همسر و فرزند خود را به رُخ مردم می‌کشید؛ کار خود را متوقف کرده و توبه کنید. دکان من باید سر و کار داشتن با خدا باشد، پس فضا را گشوده نگه می‌دارم، مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنم، ببینم او چه معامله‌ای می‌خواهد با من بکند. من چون می‌دانم زیر فکرها هم کان لعل (یعنی زندگی) است، پس چرا به آن دسترسی پیدا نکنم و به سطح آمده و مشخصات هم‌هویت‌شدگی خودم را به دیگران بفروشم؟ و یا خودم را با دیگران مقایسه کنم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک

کم کسی داند که او مهمان کیست

همه در این عالم مهمان هستند، ولی کمتر کسی می‌داند که وقتی به این جهان می‌آید باید مهمان خدا باشد نه مهمان جهان! ما از همانیدگی‌ها، حس هویت، خوشبختی، عشق، حس امنیت و حس حمایت می‌گیریم، در حالی که باید بدانیم ما مهمان جهان نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

الدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ

خامش، اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم



«خانه از آن کسی است که خانه ندارد. مال به کسی تعلق دارد که مالی ندارد.»

خانهٔ عدم، خانه‌ای به اندازهٔ آسمان و بی‌نهایت را به کسی می‌دهند که در ذهن خانه نداشته باشد و مال را به کسی می‌دهند که در مرکزش همانیدگی نداشته باشد. کسی که هزار جور هم‌هویت‌شدگی دارد و هر لحظه آنها را می‌بیند نمی‌تواند خدا را ببیند. اگر به خانه عدم دست پیدا کنیم، خدا از مال خود، یعنی شادی بی‌سبب و تمام برکاتش را به ما می‌دهد. و اگر ما خاموش باشیم و با ذهنمان حرف نزنیم او از طرف ما حرف می‌زند.

مولوی، مثنوی دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اُنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

با سپاس

فرح از تهران



به نام خدا

و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

نیمه اول غزل برنامه ۹۱۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟

شکاری می کنی، یا تو شکاری؟

انسانی که تسلیم زندگی شده باشد و توکل صد در صد دارد، اجازه نمی دهد چیزهای بیرونی درون او را پر کنند و مرکز او را اشغال کنند و هدایت او را به دست بگیرند. او در این دنیا زندگی می کند اما با باطنی خداگونه و خالی، زیرا تنها راه هدایت حقیقی همین است. اما انسانی که فقط چیزهای بیرونی را می شناسد و برای آنها زندگی می کند و شهوت به دست آوردن را فقط یاد گرفته و همین طور ترس از دست دادن را دارد، همیشه در تنش و آشفتگی و حرص و جوش زندگی می کند؛ و این چیزی جز شکار شدن ما توسط چیزها نیست. حال آنکه با تسلیم، مرکز خالی شده و خود زندگی، آرامش و آسودگی و شادی بی سبب را به عنوان شکاری به ما می دهد و دیگر لازم به شکار کردن و شکار شدن نیست. آیا من با حرص و شهوت و گدایی به دنبال شکار مثلاً زنی هستم؟ آیا با شکار او به آرامش و عشق و شادی می رسم؟ خیر! زیرا این ادامه دارد و بعد از آن باید ترس از دست دادن شکار را هم داشته باشم و این روش زندگی برای کسانی است که هنوز من ذهنی خود را نشناخته اند و فرمان زندگی را به حرص و شهوت من تقلبی داده اند و علت ناآرامی ما همین است، زیرا فقط داریم خودمون رو شکار می کنیم. حالا چه شاه باشیم چه فقیر فرقی ندارد، زیرا به شکار بیشتر و بیشتر فکر می کنیم. فقط کافیه که متوجه و هشیار از این من ذهنی بشیم تا دیگر برای شکار با او همکاری نکنیم تا ما را ترک کند. پس آزاد شدن مستلزم شناسایی همانیدگی ها و وابستگی ها است و بعد از آن پرهیز و صبر و شکر و پذیرش هر اتفاق،



تا عقل خرد کل ما را هدایت کند و از تمام محدودیت‌ها ما را آزاد و به بی‌نهایت و شادی بی‌سبب زنده کند. حتی به حضور رسیدن را با من‌ذهنی نخواهیم، زیرا زنده شدن توسط عنایت خود زندگی انجام میشه، اگر ما تسلیم و صبور و شاکر باشیم و البته ناظری بی قضاوت و بی مقاومت نسبت به هر شکارِ قلبی مثل حرص، ولع، طمع، قهر، ملامت، خشم، بحث، خودنمایی، حسادت، حس نقص، کم‌اندیشی، کنترل دیگران و هر چیز دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

کز او در آینه ساعت به ساعت

همی تابد عَجَبِ نقش و نگاری

اگر هر همانیدگی را شناسایی کنیم و از آن زندگی نخواهیم و هر فکر و همانیدگی جدید و قدیمی که بالا می‌آید را نگه نداریم و روی آن تمرکز نکنیم، از روی آینه ما پاک می‌شوند و آینه ما را غبار آلود نمی‌کنند و این سبب می‌شود نقش و نگاری که روی آینه از طرف خرد کل می‌آید دیده شود و قدرت تشخیص و هدایت ما با همین است و البته گمراهی و درد کشیدن ما هم با کثیف کردن همین آینه است. آینه همان مرکز عدم شده است که ما را وصل به خدا می‌کند و جنسی از سکوت و سکون و بی‌ادعایی و شهامتِ توکلِ صد در صد و شهامتِ گفتنِ نمی‌دانم به ما می‌دهد. اگر بنده هنوز نمی‌توانم بگویم نمی‌دانم و خودم را با نجات دادن این و آن درگیر تبلیغ برنامه معنوی می‌کنم و دانش معنوی را به زور می‌خواهم به دیگران بخورانم، پس هنوز آینه را تمیز نکردم و یا اگر تمیز کردم آن را حفظ و مراقبت نمی‌کنم و من‌ذهنی سوءاستفاده می‌کند و با می‌دانم خود را زنده نگه می‌دارد. ولی حال که از این موضوع هشیار شدم با درد هشیارانه برای عدم کردن و پاک کردن آینه مداومت می‌کنم و همین باعث می‌شود زندگی، معنوی نمایی و نگرانی را از روی آینه مرکز عدم پاک کند.



مثلاً دوستی برای کمک با من تماس گرفت که کمی کنارم بنشیند تا حالش خوب شود. و من ذهنی با الگوی نگرانی بالا آمد و با چاشنی دلسوزی من را وادار کرد تا برای آن شخص از خودم بگویم و همین امر به دانش معنوی و تبلیغ برنامه معنوی و پُر دادن و ادعای معنوی بودن ختم شد و آینه را غبارهایی گرفت و دیدم که بله همین خبر و سنی کردن است که من را به تله انداخت و مرکز را از چپ و راست اشغال کرد و به درد تبدیل کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

مثال باز سلطان است هر نقش

شکار است او و می جوید شکاری

ما باید به عهد الست و یکی بودن با خدا متعهد باشیم و با فضاگشایی و تسلیم و سکوت، همچون شکارچی ای می شویم که از مرکز عدم و بی نهایت زندگی و شادی بی سبب و هدایت دریافت می کنیم، شکاری از زندگی برای زندگی بدون دخالت عقل جزوی و تقلیدی و دانشمند من ذهنی. ما با تسلیم، فضاگشایی و پذیرش اتفاقات و تعهد به نمی دانم حقیقی، تبدیل به شکارچی زندگی و شکار زندگی می شویم. یعنی من ذهنی ما شکار می شود و چیزی که باقی می ماند اصل و یکی بودن و هماهنگی ما با زندگی است. پس به جای اینکه من ذهنی هشیاری ما را شکار کند و ما را تلف کند تسلیم شویم و مرکز را پاک کنیم، تا زندگی هر همانیدگی را شکار کند و من ذهنی را از ما جدا کند و ما را به خودش وصل کند؛ و این مستلزم شناسایی، درد هشیارانه، صبر و شکر است. و بیشتر از این، یعنی تدبیر و فرمول های ما، دخالتی در کار زندگی می شود و این مرکز را آلوده و ما را شکار دیو من ذهنی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

چه ساکن می نماید صورت تو

درون پرده تو بس بی قراری



اصل زندگی ساکت و ساکن و زیبا و آزاد است، همچون درخت و رودخانه و طبیعت. حال من ذهنی پوشش و حجابی و زندانی ایجاد کرده و زندگی و اصل ما را زندانی خود کرده، و این را اگر ندانیم بی قرار و متشنج و رنجور زندگی می کنیم و زندگی را محدود به آن زندان فرض می کنیم و اگر چیزهای این زندان کم و زیاد بشود ما را متشنج تر می کند تا جایی که ما تلف می شویم و به موجودی غیر طبیعی تبدیل می شویم که برای خود و دیگران خطرناک است. آزادی از این زندان توهمی فقط با شناسایی است، یعنی زندگی نخواستن از چیزهایی که ذهن نشان می دهد و به آنها چسبیده است. ببینیم که برای پول و شهرت و شغل و برتر درآمدن و انتقام و به دست آوردن کسی و یا چیزی و یا حتی برای به دست آوردن دانش و باوری در حال ستیزه و مقاومت هستیم؟ و یا از بی قراری دیگران از آنها تقلید می کنیم؟ یا اینکه با تمام قوا سکوت کردیم و سکوت را می شنویم و هر چیزی را بازی زندگی می بینیم و تنها چیز جدی را تسلیم می بینیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

لباست بر لب جوی و تو غرقه

ازین غرقه، عجب سر چون برآری؟

فضاگشایی و تسلیم سبب درآوردن لباس و حجاب من ذهنی می شود تا بتوانیم در رودخانه زندگی پا بگذاریم و این لباس و پوشش مانع رفتن ما شده و سنگینی آن باعث تلف شدن ما می شود. البته من ذهنی ما را می ترساند و از لخت شدن ما، می خواهد ما را خجالت دهد و ما را از عذرخواهی و آبروی توهمی می ترساند. اما به محض درآوردن و در رودخانه و مرکز عدم رفتن، با زندگی یکی شده و می بینیم اصلاً گفته های من ذهنی حقیقت نداشتند و لخت شدن ما اصلاً دیده نمی شود و ترسی ندارد، زیرا که قرار نیست از آن رودخانه بیرون بیاییم و خود را به دیگران نشان دهیم و لاف معنوی و خردمندی و دانش و برتری بزنیم. و آنقدر شادی بی سبب و فراوان اندیشی و حس امنیت داریم، که بیرون آمدن از فضای عدم و رودخانه زندگی را، با هیچ چیز نمی توانیم عوض کنیم.



با سپاس از همه

علی



🌸 ابیات کلیدی برنامه‌ی گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

🌸 شرط تسلیم است نه کارِ دراز

🌸 سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

🌸 شرط زنده شدن به خدا، تسلیم بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه است، نه سعی و تلاش فراوانِ ذهنی، در تاریکیِ ذهن ترک تازی کردن، بحث و جدل کردن و شکستن تعهد و خدا را در ذهن جست و جو کردن فایده‌ای ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

🌸 لیک مقصود ازل تسلیم توست

🌸 ای مسلمان بایدت تسلیم جست

🌸 اما مقصود خدا در این لحظه این است که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنی و تسلیم شوی. ای انسان کار تو در هر لحظه تسلیم و فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹

🌸 گفت: بهر شاه، مبذول است جان

🌸 او چرا آید شفیع اندر میان؟



🌸 ندیم شاه گفت: در راه شاه، در راه زنده شدن به خدا باید جان من ذهنی را نثار کرد اما او چرا باید شفاعت کند و اجازه ندهد تا من ذهنی به کلی متلاشی شود؟ آن هم وقتی شاه خدا می خواست من ذهنی مرا بکشد و مرا به خودش زنده کند!

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

🌸 لی مع الله وقت بود آن دم مرا

🌸 لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

🌸 برای من لحظه‌ی فنا وقتی بود که در این لحظه با فضاگشایی با خدا یکی و تنها باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، در آن مقام یا آن حالت بین من و خدا نگنجد، یعنی بین من و خدا هیچ فاصله‌ای نباید باشد. باید تسلیم شده و مرکز عدم را حفظ کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

🌸 علتی بتر ز پندار کمال

🌸 نیست اندر جان تو ای ذودلال

🌸 ای من ذهنی فریبکار در جان و روح تو هیچ بیماری و دردی بدتر از کامل فرض کردن خویش و این که کاملاً فکر کنی به خدا متعهد شده‌ای وجود ندارد، چرا که در من ذهنی چیزی به عنوان تعهد کامل وجود ندارد و تعهد تو خواهد شکست.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

🌹 گر نه موشی دزد در انبار ماست

🌹 گندم اعمال چل ساله کجاست

🌹 اگر در انبار مرکز ما موش من ذهنی نیست، پس نتیجه‌ی طاعات و عبادات چهل ساله و کار روی خود کجا رفته است؟

چرا چیزی جز درد به دست نیاورده ایم؟ چرا شادی بی سبب و حس امنیت در ما وجود ندارد؟!

🌸 سمیرا، ۳۲ ساله، از تایباد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

